



**موسی راوندی / روزنامه نگار**  
**اودرباره مرگ اندیشی و زندگی از منظر حمیدرضا صدر نوشته است**



# رستگاری در اوجدیه

## درباره رؤیای پردازی ها و مرگ اندیشی حمیدرضا صدر

← حمیدرضا صدر جایی گفته بود بعضی شخصیت‌ها ورای کار و شغلی می‌شوند که به آن مشغولند. از آن فراتر می‌روند و دنیای دیگری را رقم می‌زنند. مثل همیشه هم برای حرف‌اش مثالی فوتبالی زده بود؛ مارادونا. «مارادونا فوتبالیست بود اما از فوتبال گذشت و فراتر از آن شد.» و این سرنوشتی بود که نهایتاً برای خودش هم رقم خورد. او فراتر از چیزهایی شد که به آن مشغول بود؛ فراتر از فوتبال، فراتر از سینما و البته فراتر از روزگارش. چه چیز حمیدرضا صدر را فراتر از روزگارش کرد؟ فراتر از فوتبال و سینما. فراتر از چیزهایی که او را به آنها می‌شناختیم. به‌نظرم «مرگ‌اندیشی» و البته درهم تنیدن این «باور» با «ذهنی متلاطم، عمیق و خیال‌پرداز» که او را مبدل به یکی از متفاوت‌ترین آدم‌های روزگارمان کرده بود. مردی خیال‌پرداز که صاحب گنجینه‌ای بود بی‌نظیر. گنجینه‌ای خیره‌کننده و عظیم از دانش و خاطرات و تصاویر ذهنی که حاصل ذخیره کردن لحظه لحظه زندگی، مشاهدات، قصه‌ها، کتاب‌ها، شنیده‌ها، نفس کشیدن‌ها و خیال‌بافی‌های همه عمرش بود. فقط هم در ذهن بی‌انتهای خودش می‌شد رگه‌هایی از آن را یافت. گاهی لابه‌لای سطور نوشته‌هایش در مجلات و روزنامه‌ها، گاه در میان خاطرات و تفسیرهایش از فوتبال و سینما و گاهی میان سطور کتاب‌هایش. رگه‌هایی از گنجینه‌ای تمام نشدنی که خودش ساخته بود. آدمی که فارغ از لحظه‌ها و روزمرگی‌ها، عمده اوقات زندگی‌اش در سفر زمان بود و جایی بین گذشته و آینده و حال، برای خودش پرسه می‌زد. خودش اینجا بود و ذهنش نه. اینجا بود اما هیچ کس، هیچ‌وقت نمی‌دانست ذهنش کجاست! خودش اینجا توی استودیو تلویزیون، تحریریه یک مجله، پشت خط رادیو، در مجلس ختم یا در حال جای خوردن در اتاقش بود و ذهنش در اوجدیه سال ۱۳۴۷. در همان حال و هوا و همان لحظه، از اوجدیه می‌رفت به استادبوم کریکت‌گراند

ملبورن و یکهو از استرالیا می‌رفت کرمانشاه سال ۱۳۴۳ و از خانه قدیمی پدری‌اش در سال‌های حکمرانی رادیو سر در می‌آورد؛ کنار رادیو. نزدیک آن جعبه سحرانگیز کوچک چوبی دوران کودکی، چشمان‌اش را می‌بست و ثانیه‌ثانیه بازی و گزارش عطاءالله بهمنش را تصویرسازی می‌کرد و با جزئیات‌اش رؤیا می‌یافت. همان رادیوی چوبی‌ای که تا مدت‌ها خیال می‌کرده «آدم کوچولوهای بی‌درون‌اش زندگی می‌کنند، در آن پرسه می‌زنند، می‌خورند، می‌خواهند، عشق می‌ورزند، ساز می‌نوازند و آواز می‌خوانند!»<sup>۱</sup> چشمان‌اش را که باز می‌کرد اما روی سکوهای استادبوم تازه افتتاح شده تختی بود؛ سال ۱۳۵۵، بازی ایران و برزیل. می‌گفت اطرافیانم گاهی من را یک «مالیخولیایی گیج» می‌دانستند! یک «مجنون قاطی کرده.» او مردی بود که خودش را این‌طور توصیف می‌کرد: «آدمی که خوب یا بد، کوجه‌های زندگی‌اش از روی سکوها عبور می‌کرد.» داشتیم به این سؤال پاسخ می‌دادیم: چه چیز حمیدرضا صدر را فراتر از روزگارش کرد؟ فراتر از فوتبال و سینما. پاسخ اینجاست: خیال‌پردازی و صد البته، مرگ‌اندیشی. او یکی از مرگ‌اندیش‌ترین آدم‌هایی بود که می‌شناختیم. ساده‌انگارانه است گمان کنیم همین یکی دو سال آخر و با جدی شدن بیماری لعنتی‌اش، با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد. او عمده عمرش را در حال احتضار بود. درست مثل آدمی که می‌داند فرصت زیادی ندارد و باید مناسبات‌اش با دنیا و متعلقات‌اش را متناسب با همین اندک فرصت پیش‌رو تنظیم کند. باورش سخت است اما فلسفه مرگ‌اندیشی‌اش هم ریشه در سکوهاى اوجدیه داشت!<sup>۱</sup> شصت و پنج سال عمر کرد اما از همان دوران نوجوانی طوری زندگی می‌کرد، انگار که دکترش او را کنار کشیده و رازی بزرگ با او در میان گذاشته است: «فرصت زیادی برای زندگی نداری!» رازِ قصه



زندگی و مرگ و فراتر از مرگ و زندگی رفتن حمیدرضا صدر، همین جاست. اینکه دائم به فکر مرگ بود و این نگاه به زندگی و دنیا، چنان اثر عمیقی بر او داشت که فراتر از چیزهایی شد که به آنها مشغول بود. همین است که او اینقدر شوق و شور و هیجان داشت، اینقدر زندگی و آدم‌ها را دوست داشت، با جزئیاتی ظاهراً کم‌اهمیت به وجد می‌آمد و برای‌شان رؤیا می‌ساخت، همین است که او اینقدر مهربان بود، از دلخور کردن آدم‌ها دوری می‌کرد، آدم‌ها و جمع‌ها و گفت‌وگوها اینقدر برایش مهم و لذت‌بخش بودند. تعیین کننده بودند. لحظه لحظه زندگی را بو می‌کشید و عطر هر لحظه را به خاطر می‌سپرد. قاب‌های دوست‌داشتنی و قشنگ و حتی رنج‌های زندگی و مشاهدات‌اش از همه اینها را بارها و بارها با جزئیاتی حیرت‌انگیز مرور می‌کرد و برای‌شان تصویر می‌ساخت. همه چیز را همین قدر دقیق می‌دید، به‌خاطر می‌سپرد و با بهره گرفتن از ذهن و تخیلی حیرت‌آور، جزء به جزء آنها را کنار هم می‌چید. از کودکی تا بزرگسالی. جادوی مارادونا در یک چهارم نهایی جام جهانی و آن بازی مشهور و دست‌خدا را چنان با حرکات دست و سر و افسون کلمات، بازگو می‌کرد که حس می‌کردی خودت آن روز در ورزشگاه مکزیکوسیتی حضور داشتی و جزئیات را به چشم دیده‌ای! حمیدرضا صدر یکی از مرگ‌اندیش‌ترین آدم‌هایی بود که می‌شناختیم و این نگاه به زندگی و دنیا، بر او و زندگی‌اش اثری عمیق گذاشته بود. مصطفی ملکیان گفتاری دارد درباره مرگ اندیشی. از قول نیچه می‌گوید اگر می‌خواهید زندگی واقعی‌تان را آغاز کنید، خود را در یک آزمایش خیالی و ذهنی تصور کنید که در آن، مثلاً، فرشته مرگ در برابر تو حاضر می‌شود و می‌گوید فقط و فقط این فرصت را داری که نوشته روی سنگ قبرت را بنویسی و به محض اینکه آن را بنویسی، قبض روح می‌شوی؛ منتها جمله‌ات باید دو قسمت باشد؛ قسمت اول، آرمان‌های‌تان و قسمت دوم، واقعیت زندگی‌تان. برای مثال بنویسید در اینجا کسی آرמידه است که می‌خواست با همه مهربان باشد (یعنی آرمان‌اش این بود) اما دست به قتل زد (یعنی واقعیت زندگی‌اش این شد)؛ می‌خواست متواضع باشد اما متکبر شد و قس‌علی‌هذا. بعد نیچه می‌گفت که روی قسمت دوم جملات خود (یعنی روی قسمتی از جملات که واقعیت زندگی است) خط بکشید و از این لحظه به بعد، طبق قسمت اول جملات‌تان (یعنی طبق آرمان‌های‌تان) زندگی را آغاز کنید. یعنی «هر که نوشته روی سنگ قبر خود را بنویسد، زندگی واقعی را آغاز کرده است.» همه اینها هم در همان جمله مشهورش خلاصه شده: «مرگ پایان زندگی است، ولی مرگ‌اندیشی آغاز آن.» راز قصه زندگی و مرگ و فراتر از زندگی و مرگ رفتن حمیدرضا صدر، همین بود. راز اینکه می‌گفت از مرگ، هراسی ندارد. سرچشمه روحیات و رفتار و منش‌اش همین بود: یک عمر مرگ‌اندیشی، او را رها کرده بود. مرگ را نزدیک دیده بود و آرمان‌اش هر چه بود، به واقعیت زندگی‌اش نزدیک بود. ماجرای انتخاب آن تندیس در انتهای برنامه کتاب‌باز هم، فلسفه نگاه‌اش به زندگی بود. جایی که امیرحسین صدیق او را در برابر قفسه‌ای از سردیس‌های چهره‌های معروف و سرشناس قرار داد و گفت یکی را به یادگار انتخاب کن. مرد مرگ‌اندیش و رؤیاپرداز، مردی که عاشقانه زندگی و فوتبال را دوست داشت ایستاد جلوی قفسه سردیس‌ها. خودش آنجا بود و ذهن‌اش نه. چند لحظه‌ای معلوم نبود کجاست. بعد، روح و ذهن‌اش دوباره برگشت جایی که جسم‌اش ایستاده بود. جلوی قفسه سردیس‌ها. دست دراز کرد و سردیس پروین اعتصامی را برداشت. و بی‌مقدمه شروع کرد خواندن شعری که اعتصامی آن را برای سنگ قبر خودش سروده بود: اینکه خاک سیه‌اش بالین است/ اختر چرخ ادب پروین است/ گرچه جز تلخی از ایام ندید/ هر چه خواهی سخن‌اش شیرین است...

### پی‌نوشت:

- ۱- این تصویرش از رادیو را در کتاب «پسری روی سکوها» نقل کرده و می‌گوید تا مدت‌ها خیال می‌کرده رادیو همین چیزی است.
- ۲- حمیدرضا صدر حکایت مفصلی نقل کرده با این مضمون: ۲۱ بهمن سال ۱۳۵۱، پرسپولیس آلن راجرز در اوجدیه، دو گل از اسپارتا پراگ عقب می‌افتد. بعد از دومین گل حریف و ۱۰ دقیقه قبل از اینکه همایون بهزادی و صفر ابرانپاک بازی را به تساوی بکشاند یک هوادار پرسپولیس، روی سکوها سکنه می‌کند و در هوایی سرد، جان می‌دهد. از شوق به فوتبال و عشق به تیم‌اش. روی سکوهایی که تا آن روز برای حمیدرضای ۱۶ ساله، مظهر شور و حرارت زندگی بود. جان دادن این هوادار روی سکوها بی‌قرار اوجدیه چنان برایش تکان دهنده بود که تا مدت‌ها همان‌جا می‌نشیند و فکر می‌کند. تا وقتی نورافکن‌های ورزشگاه را هم خاموش کرده بودند. تا همین تیرماه سال ۱۴۰۰ که از دنیا رفت! او در کتاب «پسری روی سکوها» می‌گوید که این واقعه او را مرگ‌اندیش کرد. برای همیشه.

